

وقتی شبیح سیاه را گرفتیم



شبیح سیاه را گرفتیم



سه طبقه خانه‌ی شان مخفی شد و احسان هم پشت تیر چراغ برق خودش را مخفی کرد. مسعود و چند نفر دیگر هم راه افتادند تا با همه حرف بزنند.

زینت خانم دزد را در حال دویدن دیده بود و گفت: دزد لاغر و جوان بوده.

آقا جمشید گفت: قبل دزدیده شدن کفش‌ها از حیاط مجتمع صدای موتورسیکلت شنیده. دختر آقای درودی هم گفت: از لای در نیمه باز آپارتمان دیده که یکی با لباس چهارخونه کفش‌ها را به سرعت برداشته و دررفته است.

بچه‌ها همه‌ی این‌ها را در دفترچه‌ها نوشتند. بعد با پیامک با بقیه‌ی گروه جست و جوی دزد، این اطلاعات را رد و بدل کردند. هنوز خیلی از ارسال پیامک‌ها نگذشته بود که احسان به همه پیامک داد: بچه‌ها من از این بالای پشت بوم دیدمش داره میاد. با موتور و پیراهن چهارخونه آمد.

همه آماده باش بودند. احسان گفت: دزد رفت جلوی در. می‌خواهد در را باز کند، بچه‌ها به همسایه‌ها خبر بدهید.

بابای احسان سریع گوشی تلفن را از جیبش درآورد و زنگ زد به ۱۱۰. هنوز خیلی نگذشته بود که پلیس‌ها آمدند و دزد را دستگیر کردند.

آن‌ها موقع رفتنشان از بچه‌ها هم تشکر کردند و گفتند: شما مثل همیار پلیس‌ها رفتار کردید. آفرین.

وقتی ماشین نیروی انتظامی از کوچه بیرون می‌رفت، اهالی مجتمع همه شاد و هیجان‌زده

ماجرا از این قرار بود که پشت سر هم در محله احسان و مجتمع‌های اطراف دزدی می‌شد. خبر دزدی از خانه‌ی آقا جمشید و دزدی کفش‌های مهمانان مجتمع خانم درودی کم بود که صدای آقای هوشنگی هم درآمد که دزد، کفش‌ها و بعضی وسایلشان را برده است.

این سومین دزدی در محله بود. بچه‌ها جمع شده بودند وسط حیاط مجتمع و درباره‌ی این دزدی‌ها حرف می‌زدند. مسعود گفت: دزد خیلی حرفه‌ای است.

احسان که تازه دو چرخه خریده بود، آهی کشید و گفت: می‌ترسم بعد از دزدیدن کفش‌ها به فکر دزدیدن دو چرخه‌ها بیفتد. رضا گفت: باید یکی دزد را دستگیر کند. اصلاً چرا خودمان دزد را پیدا نکنیم؟

مسعود سریع دفترچه‌ی یادداشتش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و گفت: باید هر چیز مشکوکی را یادداشت کنیم. مرتضی هم که تازه به جمع بچه‌ها اضافه شده بود، گفت: باید چند نفر مخفیانه مواظب باشند تا اگر دزد را دیدند، بقیه را خبر کنند.

همه با این نقشه موافق بودند برای همین کارها تقسیم شد. چند نفر از بچه‌ها مسئول حرف زدن با ساکنان مجتمع و چند نفر مسئول نگهبانی دادن، در غروب و نصفه شب‌ها شدند.

رضا رفت و لای شاخه‌های درخت بزرگ مجتمع پنهان شد. امیدروی پشت بام مجتمع

